

قصه



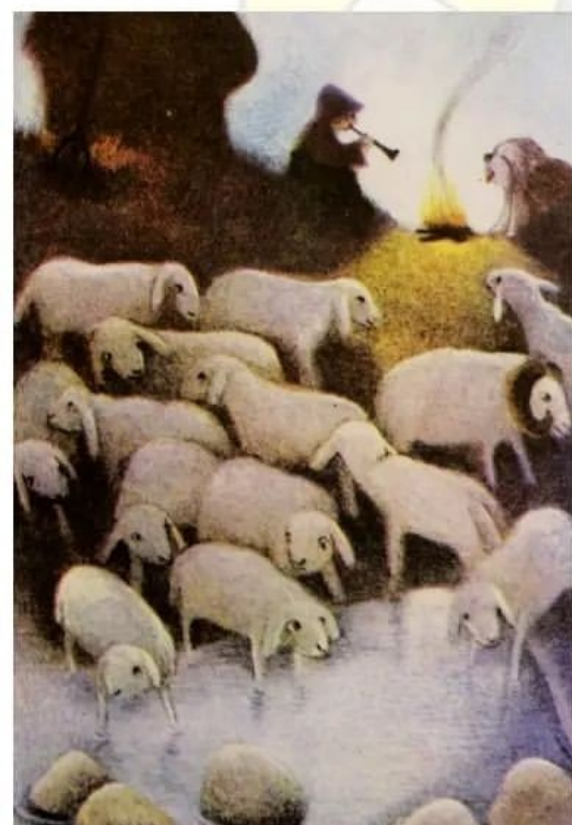
بره سیاه

کلاغ سفید



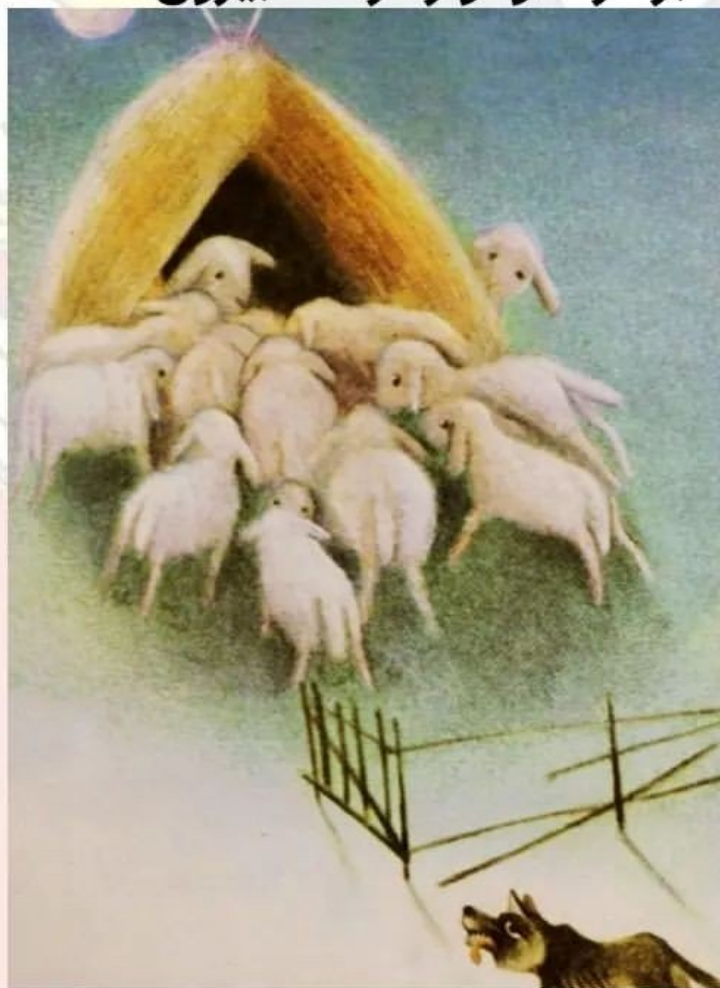
جایی دور از اینجا، بیرون دهکده و بالای مزرعه، گروهی از کلاغ ها داشتند دنبال غذا می گشتند. همه ی آنها سیاه بودند بجز یکی. کوچکترین کلاغ گروه، سفید بود. درست به سفیدی یک بره. گاهی وقتا شکارچی ها که از آنجا رد می شدند به کلاغ ها تیراندازی می کردند. آنها کلاغ سفید را راحت تر تشخیص می دادند برای همین بیشتر وقتها او را هدف می گرفتند. کلاغ سفید هم مجبور بود سریع تر از دیگران پرواز کند تا خودش را نجات بدهد.

تا اینکه روزی کلاغ های سیاه به کلاغ سفید گفتند "آدم ها به خاطر تو به ما تیراندازی میکنند. ما دیگر نمی خواهیم تو بین ما باشی" بعد هم او را از جمع شان بیرون انداختند.



در گوشه ای دیگر، گله ی گوسفندان سفید بودند. در آن گله بره ی سیاهی به دنیا آمده بود. او مثل همه ی بره ها از این طرف به آن طرف میدوید و دوست داشت بازی کند. بازی قایم باشک را از همه بیشتر دوست داشت اما او سیاه سیاه بود مثل کلاغها

گاهی وقتا گرگ به سراغ گله می‌آمد. گوسفندان فکر می‌کردند این تقصیر بره سیاه است. تا اینکه یک‌روز به او گفتند "از پیش ما برو تا گرگ دست از سر ما بردارد" و او را از گله بیرون انداختند.



کلاغ سفید و بره سیاه غمگین و ناراحت از پیش دوستانشان رفتند. هرکدام در دنیای جدیدشان تنهای تنها بودند. کلاغ سفید با خودش گفت "چرا من مثل دیگران سیاه نیستم؟" بره ی سیاه هم زیر لب می‌گفت "چرا من مثل برادرهایم سفید نیستم؟"



تا اینکه یک روز نزدیک های غروب آنها به هم رسیدند. آنها برای هم تعریف کردند که چه بر سرشان آمده. هر کدام آرزو می کردند به رنگ دیگری بودند آنها تصمیم گرفتند کنار هم بمانند تا بتوانند چاره ای پیدا کنند.

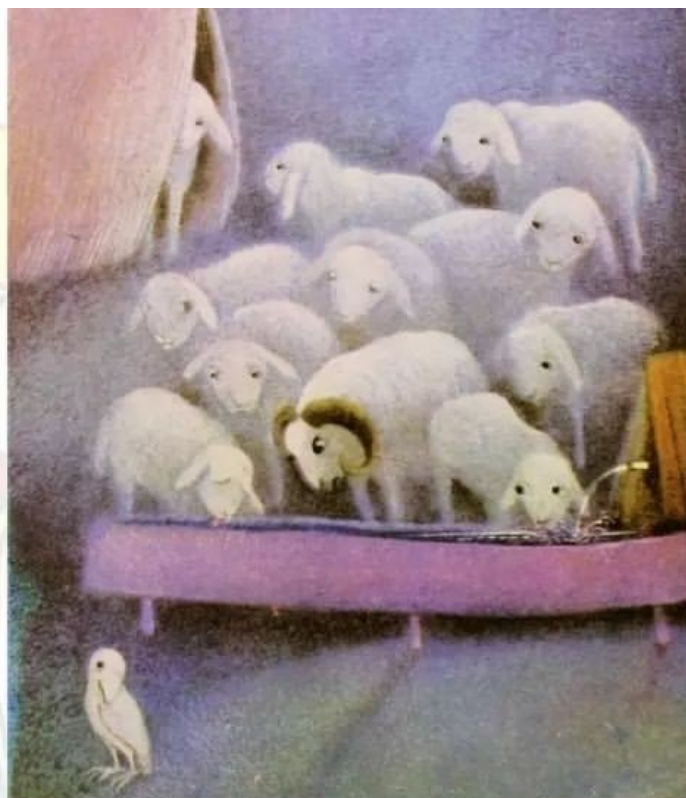
بعد هم روی زمین دراز کشیدند و زود خوابشان برد. صبح روز بعد کلاغ سفید گفت "من راهی پیدا کردم. گوشه ی جنگل سطل های زیادی دیده ام که درونشان کمی رنگ مانده. آنها را آدم ها دور انداخته اند" بره پرسید "خب که چه؟ اینها به چه دردمان میخورند؟" کلاغ گفت "اگر من تو را سفید کنم و تو من را سیاه، میتوانیم پیش دوستانمان برگردیم" بره خوشحال شد و گفت "چه فکر خوبی!" بعد رفتند و سطلها را پیدا کردند و همدیگر را رنگ زدند. کلاغ سیاه شد و بره سفید.

اما همان موقع باران شروع با باریدن کرد. باران کم کم شدید شد و رنگها را شست.

کلاغ دوباره سفید شد و بره سیاه. به هم گفتند "حیف شد. این کارمان هم فایده ای نداشت" کلاغ گفت "حالا که نمیتوانیم رنگهایمان را عوض کنیم بیا جاهایمان را عوض کنیم" بره پرسید "یعنی چجوری؟" کلاغ گفت "چون تو سیاهی پیش کلاغ های سیاه برو. من هم میروم پیش گرسفند های سفید"

بره از این فکر خوشش آمد و گفت "خوبه همین کار را می کنیم" بره پیش کلاغها رفت و کمی با آنها بازی کرد اما بعد کلاغها گفتند "تو مثل سیاه هستی اما نمیتوانی پرواز کنی. کلاغ کوچولوی ما با اینکه سفید بود از همه ی ما سریعتر پرواز میکرد. دلمان می خواهد که دوباره او پیش ما بیاید"





کلاغ سفید هم‌پیش گوسفندان رفت و کمی بازی کردند. ولی مدتی بعد گوسفندان گفتند "درست است که تو سفیدی ولی نوک سفتی داری و وقتی با تو بازی می‌کنیم نوکت به ما می‌خورد و دردمان می‌آید. ای کاش بره سیاه خودمان برگردد"

کلاغ سفید و بره سیاه دوباره به جنگل رفتند و همدیگر را دیدند و همه چیز را برای هم تعریف کردند. بره سیاه گفت "جای تو پیش کلاغ ها خالی است آنها دلشان برای تو تنگ شده است" کلاغ سفید گفت "گوسفندان هم تو را می‌خواهند با آنکه رنگت سیاه است ولی از آنهایی"

این بود که کلاغ سفید پیش کلاغ ها رفت و بره سیاه پیش گوسفندان.
اما هنوز هرچند وقت یکبار همدیگر را در جنگل می بینند و هرچه
برایشان اتفاق افتاده را برای هم تعریف می کنند.

